انتخاب

از

گلستان و بوستان

(برائے طلباء بی۔ اے اردو اختیاری)

مجوزہ شعبۂ اردو و منظور کردہ اکاڈیمک کاؤنسل مسلم یونیورسٹی

مرتبہ

سید ظہیر الدین احمد علوی ایم اے (اردو) ایم اے (فارسی)
ایل ایل بی علیگ
معلم شعبۂ اردو مسلم یونیورسٹی علی گڑھ

پبلشر
رائے صاحب لالہ رام دیال اگروالہ الہ آباد

قیمت عمہ

بسم الله الرحمن الرحیم — سر سید بک ڈپو

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت۔ یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشے که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروے زمین یک نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسے گذشت که نوشیروان نماند
خیرے کن اے فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت۔ ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروے بارے پدر بکراهت و استحقار در روے نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت اے پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر

قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا — گفت بارے بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود — همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند۔

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست — شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنے صعب روے نمود چون لشکر از هر دو طرف روے درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسے که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من — آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سرے
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند — روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکرے

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنے چند مردان کارے را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت۔

قطعه

ایکه شخص منت حقیر نمود — تا درشتی هنر نه پنداری
اسپ لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتے آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت اے مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده

گشت و یکبار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بے هنران جائے ایشان گیرند۔

شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم   ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال واجب داد پس هر یکے را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمے بخسپند و دو پادشاه در اقلیمے نگنجند۔

قطعه

نیم نانے گر خورد مرد خدا   بذل درویشان کند نیم دگر
هفت اقلیمے بگیرد پادشا   همچنان در بند اقلیمے دگر

حکایت۔ طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوہے نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذے منیع از قلهٔ کوہے گرفته بودند و ماوائے و ملجائے خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه همبرین نسق روزگارے مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد۔

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پاے / به نیروے شخصے برآید ز جاے
دگر همچناں روزگارے هلی / بگردونش از بیخ برنگسلے
سر چشمه شاید گرفتن ببیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکے را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومے رانده بود و مقام خالی مانده تنے چند مرداں واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهاں شدند شبانگاهے که دزداں باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنیکه بر سر ایشاں تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسے از شب بگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد / یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یگاں یگاں بر کتف بستند بامداداں ب
بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً درآں میاں جوانے بود که میوهٔ
عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستاں عذارش نو دمیده یکے از وزیراں
پاے تخت ملک را بوسه داد و روے شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر
همچناں از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و
اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روے ازین
سخن درهم آورد و موافق راے بلندش نیامد و گفت

او

فرد

پرتو نیکاں نگیرد ہر کہ بنیادش بد است   تربیت نا اہل را چوں گردگاں بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشاں منقطع کردن اولیٰ تر است کہ آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی
کشتن و بچہ اش را نگاہداشتن کار خردمنداں نیست۔

قطعہ

ابر اگر آب زندگی بارد   ہرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایہ روزگار مبر   کز نئے بوریا شکر نخوری

وزیر ایں سخن بشنید و طوعاً و کرہاً بپسندید و بر حسن رائے ملک آفریں بخواند و گفت
آنچہ خداوند دام ملکہ فرمود عین صوابست مسئلہ بیجواب کہ اگر در صحبت آں بداں
تربیت یافتے طبیعت ایشاں گرفتے و یکے از ایشاں شدے اما بندہ امیدوار است
بصحبت صالحاں تربیت پذیرد و خوئے خردمنداں گیرد کہ ہنوز طفلست و سیرت
بغی و عناد آں قوم در نہاد او متمکن نشدہ۔

قطعہ

پسر نوح با بداں بنشست   خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کہف روزے چند   پئے نیکاں گرفت مردم شد

ایں بگفت و طائفہ از ندمائے ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون
درگذشت و گفت بخشیدم اگرچہ مصلحت ندیدم۔

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسے که آب سرچشمهٔ خرد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد بارے وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت۔

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بے قیاس برداشت و در مغارهٔ منصب بجائے پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت۔

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسے   ناکس بتربیت نشود اے حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد   درو تخم عمل ضائع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجائے نیک مردان

حکایت - سرهنگ زاده را دیدم بر در سرائے اغلمش که عقل و کیاستے و فهم و فراستے زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا -

فرد

بالائے سرش ز هوشمندی می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنائے جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتے متهم کردند و در کشتن او سعی بے فائده نمودند - مصرعه

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد -

قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسے حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی اے حسود کین رنجیست که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم　　چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان　　کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکائد ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند۔

قطعه

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد　　گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود　　لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

بارے در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برائے چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری۔

همان به که لشکر بجان پروری　　که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آید و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست۔

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی　　که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند　　پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندان
فرستاد و بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و
ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده
پریشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد۔

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست　　دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین　　زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

غم زیردستان بخور زینهار　　بترس از زبردستی روزگار

حکایت - پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود
و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه براندامش افتاد ملک را عیش
ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی
درآن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت
غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان

پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد
بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمده پرسید که حکمت چه بود گفت از اول
محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر عافیت
کسے داند که به مصیبتے گرفتار آید۔ قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید   معشوق من است آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف   از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر

فرق است میان آنکه یارش در بر   با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکے از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده
که سوارے از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان
اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسے سرد برآورده
و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت۔

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز   که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولے چه فایده زانکه   امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل   ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو　　همه توزیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام　　آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی　　من نکردم شما حذر بکنید

حکایت - هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارد ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم　　وگر با چنو صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند　　که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود　　برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت - بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند　　وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

زحمت نه بینی

قطعه

بباز وان توانا و قوت سر دست　　خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید　　که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت　　دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده　　وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند　　که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار　　دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی　　نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت — درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را ـ

مثنوی

ای زبردست زیر دست آزار　　گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری　　مردنت به که مردم آزاری

حکایت — یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضل‌تر است گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری ـ

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز — گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست — آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت - یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت۔

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست — کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست — گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد۔

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکند

حرامش بود نعمت پادشاه　　که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش　　به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد　　زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن قطعه

بروی خود در طماع باز نتوان کرد　　چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز　　بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین　　مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن نوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر

من ست از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر
چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد
دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود
با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای
سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر
نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از
علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ می داشت امروز بدان دقیقه بر من
غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت
درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد سلطان ازانجا که سطوت
سلطنت ست برنجید و گفت این طائفه خرقه پوشان امثال حیوانند و اهلیت آدمیت

ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت ایجوان مرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی
نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی
دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت
از بهر طاعت ملوک. قطعه

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی را تو کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر
باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و
شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جمله

صدیقاں بودے - قطعه

گر نه بودے امید و راحت و رنج　　پاے درویش بر فلک بودے

گر وزیر از خدا بترسیدے　　همچناں کز ملک ملک بودے

حکایت - پادشاہے بکشتن بے گناہے اشارت کرد گفت اے ملک موجب خشمیکه ترا بر من ست آزار خود مجوے که ایں عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزهٔ آں بر تو جاوید بماند - قطعه

دوراں بقا چو باد صحرا بگذشت　　تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد　　بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت -

حکایت - وزراے نوشیرواں در مهمے از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشاں دگر گونه راے همیزد و ملک همچناں تدبیرے اندیشه کرد بزرجمهر را راے ملک اختیار آمد وزیراں در نهانش گفتند راے ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندیں حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و راے همگناں در مشیت ست صواب آید یا خطا پس موافقت راے ملک اولیٰ ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند - مثنوی

خلاف راے سلطاں راے جستن　　بخون خویش باید دست شستن

اگر خود روز را گوید شب ست ایں　　بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد چنان نمود که از حج می آید و قصیده بگو پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست و دیگر گفت من او را اشناسم پدرش نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
اگر راست می خواهی از من شنو — جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند۔

حکایت یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلود که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه از حد درگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم۔ قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق | که چون خشمش آید باطل نگوید

حکایت - با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم - قطعه

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کارها باشد

حکایت - دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن - بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گران مایه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت - کسے مژده پیش نوشیرواں عادل برد و گفت که شنیدم که فلاں دشمن ترا خدائے تعالیٰ برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت - فرد

اگر بمرد عدو جائے شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت - گروهے از حکما در بارگاه کسریٰ بمصلحتے در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشاں بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیراں مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چوں بینم که رائے شما بر صواب هست مرا برسر آں سخن گفتن بحکمت نباشد - مثنوی

چو کارے بے فضول من برآید — مرا در وے سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت - هارون رشید را چوں ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آں طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم ایں ملک را الا بخسیس ترین بندگاں سیاهے داشت خصیب نام ملک مصر بوے ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائے بود که طائفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باراں بے وقت آمد تلف شد گفت پشم بایستے کاشت تا تلف نشدے صاحبدلے ایں کلام بشنید و گفت - مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودے — زناداں تنگ روزی تر نبودے
بناداں آں چناں روزی رساند — که دانا اندراں حیراں بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و برنج — ابله اندر خرابه یافته گنج
اتفاق است در جهاں بسیار — بے تمیز ارجمند و عاقل خوار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت - یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی　　پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست　　محتسب را درون خانه چه کار

حکایت - درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و همی نالید و همی گفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید - قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم　　که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند　　عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت -

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی سر بر آستانم　　بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم　　که همی گفت می گرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر　　قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا
نهاده بود و میگفت ای خداوند بخشائی و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا
برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز می‌گویم   هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد
پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا   دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام   که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم   در قفا همچو گرگ مردم خوار

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد   بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم
که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی
از مصاحبت درویشان گردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویشتن
این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

یکے ازاں میان گفت ازین سخن کہ شنیدی دل تنگ مدار کہ دریں روزہا دزدے بصورت درویشان برآمدہ بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد۔ شعر

چہ دانند مردم کہ در جامہ کیست — نویسندہ داند کہ در نامہ چیست

ازآنجا کہ سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند۔

مثنوی

صورت حال عارفاں دلق ست — ایں قدر بس چو روئے در خلق ست

در عمل کوش ہر چہ خواہی پوش — تاج بر سر نہ و علم بر دوش

ترک دنیا و شہوت ست و ہوس — پارسائی نہ ترک جامہ و بس

در قزاگندہ مرد باید بود — بر مخنث سلاح جنگ چہ سود

روزے تا بشب رفتہ بودیم و شبانگہ در پائے حصارے خفتہ کہ دزد بے توفیق ابریق رفیق برداشت کہ بطہارت می روم و بغارت برفت فرد

پارسا بیں کہ خرقہ در بر کرد — جامۂ کعبہ را جل خر کرد

چندانکہ از نظر درویشان غائب شد ببرجے برفت و درجے بدزدید تا روز روشن شد آں تاریک رو مبلغے راہ رفتہ بود و رفیقاں بے گناہ خفتہ بامداداں ہمہ را بقلعہ درآوردند و بزدند و در زنداں کردند ازاں تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم۔ قطعہ

چو از قومے یکے بیدانشی کرد — نہ کہ را منزلت ماند نہ مہ را

نمی بینی کہ گاوے در علفزار — بیالاید ہمہ گاوان دہ را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه
بصورت از صحبت بعد افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر
این نصیحت بکار آید. مثنوی

بیکی ناتراشیده در مجلسی — برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب — سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت. زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد
که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح
در حق وی زیادت کند. فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست
گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم
که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید. قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست — عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

حکایت. یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز
تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته
و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم از این جماعت یکی سر بر ندارد

که دوگانه بگزارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی
از آن به که در پوستین خلق افتی. قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت
همی کردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست — وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاریست خلق — تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و
کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش
بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون
از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست
گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفتی و قدمش تر نشدی امروز
چه حالت بود که درین آب از بالای چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برد پس
از تامل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه و سلم گفت
علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی

و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختن می نمایند و می ربایند - فرد

دیدار می نمائی و پرهیز می کنی   بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

قطعه

یکی پرسید ازاں گم کرده فرزند   که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی   چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است   دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم   گهی بر پشت پای خود نه بینیم
اگر درویش بر حالی بماندی   سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت - در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در محله کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز سخن بجائی رسانیده بودم که می گفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است   وین عجب تر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او   در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان

بی بصر دور۔ قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع — قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت۔ شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار۔ قطعه

پای مسکین پیاده چند رود — کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر — لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند۔ بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت۔ پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه می گویی گفت شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی۔

قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد — که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

یعنی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند۔

حکایت ۔ درویشے را ضرورتے روی نمود گلیمے از خانۂ یارے بدزدید و نفقه کرد
حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت
تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست ست ولیکن هر که مال وقف
چیزے بدزد قطعش لازم نیاید که هرچه درویشان راست وقف محتاجان ست
حاکم از وے دست برداشت و ملامت کردن گرفت که جہاں بر تو تنگ آمده
بود که دزدی نکردی الا خانۂ چنیں یارے گفت اے خداوند نشنیده که گفته اند
خانۂ دوستاں بروب و در دشمناں مکوب ۔ شعر

چوں فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده   دشمناں را پوست برکن دوستاں را پوستیں

حکایت ۔ یکے از پادشاہاں پارسائے را دید گفت ہیچت از ما یاد می آید گفت
بلے وقتیکه خدائے را فراموش می کنم ۔

فرد

ہر سو دود آں کس ز در خویش براند   واں را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت ۔ یکے از صالحاں بخواب دید پادشاہے را در بہشت و پارسائے را
در دوزخ پرسید که موجب درجات ایں چیست و سبب درکات آں چه که
مردم بخلاف آں ہمی پنداشتند ندا آمد که ایں پادشاہ بارادت درویشاں در
بہشت است و ایں پارسا بتقرب پادشاہاں در دوزخ ۔

قطعه

واقفست بچه کار آید و تسبیح و مرقع　　خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست　　درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت - پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت قطعه

نه براشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم　　نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم　　نفسی می زنم آسوده و عمری بگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود برسیدم توانگر را اجل فرا رسید درویش فراز آمد و گفت مصرع ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست　　چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسپ تیزرو که بماند　　که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را　　دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت - عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد - قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز　　پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق　　پشت بر قبله می‌کنند نماز

فرد

چون بنده خدای خویش خواند　　باید که بجز خدا نداند

حکایت- کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیغمبر را شفاعت آوردند فایده نبود- شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان　　چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گویی باشد که بعضی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن-

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد　　نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن وعظ　　نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب　　که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی　　بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت- یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود نعره بزد و راه بیابان گرفت

و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد۔

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت - خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی - قطعه

ای قناعت توانگرم گردان　　که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است　　هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت - دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبةالامر آن علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عزاسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر - مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند　　نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم　　که زور مردم آزاری ندارم

حکایت - درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت - شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق　　که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسے گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت

آزادگان بسته و پرده دلها انشقت. اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف
یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد و گفت خاموش که در
سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسے بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر   کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست   رفتن بپائے مردی همسایه در بهشت

حکایت یکے از ملوک عجم طبیبے حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
فرستاد سالے چند در دیار عرب بود کسے تجربتے پیش وے نیاورد و معالجتے ازوے در
نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برائے معالجت
اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسے التفاتے نکرد تا خدمتیکه بر بنده معین
ست بجا آرم رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقے هست که تا اشتها
غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین ست
موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز   یا سر انگشت سوے لقمه دراز
که زناگفتنش خلل زاید   یا زنا خوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار   خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که
روزے چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این

قدر چہ قوت دہد گفت ایں قدر ترا برپا میدارد و ہرچہ بریں زیادت کنی حمال آنی

شعر

خوردن برائے زیستن و ذکر کردن ست　　تو معتقد کہ زیستن از بہر خوردن ست

حکایت ۔ دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندے یکے ضعیف بود کہ بعد دو شب افطار کردے و دیگر قوی کہ روزے سہ بار خوردے اتفاقاً بر در شہرے بتہمت جاسوسی گرفتار آمدند ہر دو را بخانہ در کردند و بگل برآوردند بعد از دو ہفتہ کہ معلوم شد کہ بے گناہاند در بکشادند قوی را دیدند مردہ و ضعیف جاں بسلامت بردہ مردم دریں عجب بماندند حکیمے گفت اگر خلاف ایں بودے عجب بودے کہ ایں بسیار خوار بودہ است طاقت بینوائی نیاورد و ہلاک شد وآں دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعہ**

چو کم خوردن طبیعت شد کسے را　　چو سختی پیشش آید سہل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی　　چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت ۔ یکے از حکما پسر را نہی ہمی کرد از بسیار خوردن کہ سیری مردم را رنجور کند گفت اے پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیدہ کہ ظریفاں گفتہ اند بسیری مردن بہ کہ گرسنگی بردن گفت اندازہ نگہ دار

شعر

نہ چنداں بخور کز دہانت برآید　　نہ چنداں کہ از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس　　رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گل شکر خوری بتکلف زیان کند　　ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود

حکایت - رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست　　سود ندارد همه اسباب راست

حکایت - بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسطه هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

ترک احسان خواجه اولی تر　　کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به　　که تقاضای زشت قصابان

حکایت - جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخیل معروف بود. شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب　　تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از و دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری نخواستن از و زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی　　در تن افزودی و از جان کاستی

حکیماں گفتہ اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروے دانا نخرد کہ مردن بعزت
بہ از زندگانی بمذلت

شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوے — بہ از شیرینی از دست ترشروے

حکایت - یکے از علما خورندہ بسیار داشت و کفاف اندک یکے را از بزرگان
کہ معتقد او بود گفت روے از توقع او درہم کشید و تعرض سوال از اہل ادب
در نظرش قبیح آمد

قطعہ

ز بخت روے ترش کردہ پیش یار عزیز — مرو کہ عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتیکہ روی تازہ رو و خنداں رو — کہ کار بستہ نماند گشادہ پیشانی

آوردہ اند کہ اندکے در وظیفۂ او زیادت کرد و بسیارے از ارادت کم دانشمند چوں
پس از چند روز مودت معہود برقرار ندید گفت

فرد

نانم افزود و آبرویم کاست — بینوائی بہ از مذلت خواست

حکایت - درویشے را ضرورتے پیش آمد کسے گفت فلاں نعمتے دارد کامل
و کرم نفسے شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد ہمانا کہ در قضاے آں توقف روا ندارد
گفت من او را ندانم گفت منت رہبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آں شخص در آورد
یکے را دید لب فروہشتہ و تند نشستہ برگشت و سخن نگفت کسے گفتش چہ کردی گفت
عطاے او را بہ لقاے او بخشیدم

قطعہ

مبر حاجت بنزدیک ترشروے — کہ از خوے بدش فرسودہ گردی

اگر حاجت بری نزد کسی بر | که از روی نیکش بنقد آسوده گردی

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده
مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دل
تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم و بر بی کفشی
صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر | کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست | شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت
دور افتاد تا شب درآمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت
سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی
رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ماحضری که
داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان
بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن
او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدمش
که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم | از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید | که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت ـ سحبان وائل را در فصاحت بے نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالے بر جمعے سخن گفتے کہ لفظے مکرر نگردے و اگر ہماں اتفاق افتادے بعبارت دیگر بگفتے و از جملۂ ادب ندمائے حضرت ملوک یکے این ست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت ـ یکے را از حکما شنیدم کہ می گفت ہرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آں کس کہ چوں دیگرے در سخن باشد ہمچناں ناگفته سخن آغاز کند ـ

مثنوی

سخن را سرست اے خردمند و بن — میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و ہوش — نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت ـ تنے چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را کہ سلطان امروز چه گفت ترا در فلاں مصلحت گفت بر شما ہم پوشیده نماند گفتند آنچہ با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا ہمی پرسید بیت

نہ ہر سخن کہ برآید بگوید اہل شناخت — بسر شاہ سر خویشتن نشاید باخت

باب هفتم در تاثیر تربیت

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بصورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پاے ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست   خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم اے یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهفِ مسافران و متحملِ بارگران از بهر راحت دگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقف است نذر و مهمانی   زکوٰة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کے بدولتِ ایشان رسی که نتوانی   جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت

وازپای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته در خبرست الفقر فخری گفتم خاموش که اشارات سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد

فرد

تشنگان را نماید اندر خواب — همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان
برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در
وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا
کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و
ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و
فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که
بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فائده که
ابر آذرانند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی
بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته
اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شعر

به رنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد   دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست

گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صالحان و اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست   خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر

دیده اهل طمع به نعمت دنیا   پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انگارم که تقریر این سخن نگفته ام و برهان بیان نیاورده ام انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیده دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان درنشسته یا پرده معصومی

دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته
اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مراد طلب کند
چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمند یعنی دو فرزند
یک شکم مادام که این یکی برپاست آن دیگر برپای است شنیده ام که درویشی را با حدثی
بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برده بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت
ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم و از جمله موجبات سکون و جمعیت درون
که توانگران را میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از
سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از
خجالت او در گل **بیت**

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال ست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند **قطعه**

دلیکه حور بهشتی ربوده یغما کرد — کی التفات کند بر بتان یغمائی

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد — کاین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت
نامی برداده **قطعه**

با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بر روی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی
از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین
گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی
بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح — کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن
آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند
چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست دشنام داد سقطش
گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من در و فتاده — خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانے — از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان

مصلحتی بجوید میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید
و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران
را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر
خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت
عیش دنیا را نیش اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست　　گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند
و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی　　چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت
و مهین توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران
گیرد پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی
توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که
بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر
بمثل باران نبارد و طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک　　مرا هست بط را ز طوفان چه باک

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان عدل ملوک زمان اتابک ابوبکر بن سعد زنگی۔

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش — که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **شعر**

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نه کرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است **بیت**

بیفایده هر که عمر در باخت — چیزی نه خرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندے اگر بشنوی اے پادشاہ — در ہمہ دفتر بہ ازیں پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل — گرچہ عمل کار خردمند نیست

حکمت سہ چیز بے سہ چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست **قطعہ**

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردمی — باشد کہ در کمند قبول آوری دلے

وقتے بقہر گوی کہ صد کوزۂ نبات — گہ گہ چناں بکار نیاید کہ حنظلے

حکمت رحم آوردن بر بداں ستم ست بر نیکاں عفو کردن از ظالماں جور ست بر درویشاں **بیت**

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی — بدولت تو گنہ میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاہان اعتماد نتواں کرد و بر آواز خوش کودکاں کہ آں بخیالے مبدل شود و ایں بخوابے متغیر گردد **شعر**

معشوق ہزار دوست را دل ندہی — ور میدہی آں دل بجدائی بنہی

پند۔ ہر آں سرے کہ داری با دوست در میاں منہ و اگرچہ دوست مخلص باشد چہ دانی کہ وقتے دشمن گردد و ہر گزندے کہ توانی بدشمن مرساں کہ باشد کہ وقتے دوست گردد۔

پند۔ رازیکہ نہاں خواہی باکس در میاں منہ و اگرچہ دوست باشد کہ مر آں دوست را نیز دوستاں باشند و ہم چنیں مسلسل۔ **قطعہ**

خامشی بہ کہ ضمیر دل خویش — باکسے گفتن و گفتن کہ مگوے

اے سلیم آب ز سر چشمہ ببند — کہ چو پر شد نتواں بستن جوے

فرد

سخنی در نهان نباید گفت — کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه**

امروز بکش چو میتوان کشت — کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را — دشمن که بتیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی **ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقل است و خود در میان سوختن

ایضاً

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که بزندگی نانش نخورد چون بمیرد نامش نبرد لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه
یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکه در راحت و تنعم زیست — او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسے داند	که با حوال خویش درماند

قطعه

اے که بر مرکب تازنده سوارے ہشدار	که خرِ خارکش سوخته در آب و گل ست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دل ست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرہم بر ریش نهی و معلومے پیش **قطعه**

خرے که بینی و بارے بگل در افتاده	بدل بر و شفقت کن ولے مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محالِ عقل ست خوردن بیش از رزقِ مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **قطعه**

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت بر آید از دهنے
فرشته که وکیل ست بر خزاین باد	چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنے

پند اے طالب روزی بنشین که بخوری و اے مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه**

جهد رزق ار کنی نه کنی	برساند خدا عزوجل
ور روی در دهانِ شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود ست و درویش صالح شاهد خاک آلود این یکے دلق موسی ست مرقع و آں ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکاں روے در فرج دارد و دولت بداں سر در نشیب **قطعه**

هر کرا جاه و دولت ست بداں　　خاطرِ خستہ در نخواہد یافت
خبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ　　بسرائے دگر نخواہد یافت

حکمت حسود از نعمتِ حق بخیل ست کہ بندۂ بیگناہ را دشمن می دارد **قطعہ**

مردکے خشک مغز را دیدم　　رفتہ در پوستینِ صاحبِ جاہ
گفتم اے خواجہ گر تو بدبختی　　مردمِ نیک بخت را چہ گناہ

قطعہ

الا تا نخواہی بلا بر حسود　　کہ آں بخت برگشتہ خود در بلاست
چہ حاجت کہ با وے کنی دشمنی　　کہ وے را چناں دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذِ بے ارادت عاشقِ بزر ست و روندۂ بے معرفت مرغِ بے پر و عالمِ
بے عمل درخت بے بر و زاہدِ بے علم خانۂ بے در مراد از نزولِ قرآں تحصیلِ سیرتِ خوب
ست نہ ترتیلِ سورتِ مکتوب۔ عامیِ متعبد پیادہ رفتہ است و عالمِ متہاون سوار
خفتہ عاصی کہ دست بردارد بہ از عابد کہ در سر دارد **بیت**

سرہنگِ لطیف خوئے دلدار　　بہتر ز فقیہِ مردم آزار

قول یکے را گفتند کہ عالمِ بے عمل بچہ ماند گفت بزنبورِ بے عسل **بیت**

زنبورِ درشتِ بے مروت را گوے　　بارے چو عسل نمیدہی نیش مزن

قول مردِ بے مروت زن ست و عابدِ با طمع راہ زن **قطعہ**

اے بناموس جامہ کردہ سپید　　بہرِ پندارِ خلق و نامہ سیاہ

دست کوتاه باید از دنیا   آستین چه دراز و چه کوتاه
حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر
کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح   گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن   یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی   یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و
خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان به لذت تر بیت
سرکه از دست رنج خویش و تره   بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن
و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه
رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل   که نبض را به طبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن   دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن
که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود   همی آهن بمعجز موم گردد

پرسیدنش چه بایست که دانست / که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد و بخمر خوردن مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی / که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند / مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی / وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت برنه پیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش / وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی / که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند قطعه

نه دهد مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کزو سوال کنند
گر چه بر حق بود فراخ سخن / حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد

خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند
چنی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قطعه

یکی را که عادت بود راستی	خطایی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی	دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ
باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش	نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار	که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی
بمال از من اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی
و بعبادت من کی شتابی قطعه

گہ اندر نعمتے مغرور غافل　　گہ اندر تنگدستی خستہ و ریش
چو در سرا و ضرا حالت این ست　　ندانم کے بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکے را از تخت شاہی فرود آرد و یکے را در شکم ماہی نکو دارد

بیت

وقت ست خوش آں را کہ بود ذکر تو مونس　　ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قہر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزۂ لطف بجنباند بدان را بہ نیکاں در رساند

قطعہ

گر بہ محشر خطاب قہر کند　　انبیا را چہ جاے معذرت ست
پردہ از روے لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرت ست

ہر کہ بتادیب دنیا راہ صواب نگیرد بتعذیب عقبیٰ گرفتار آید

پندست خطاب مہتراں آنگہ بند　　چوں پند دہند نشنوی بند نہند

پند نیکبختاں بحکایت امثال پیشینگاں پند گیرند زاں پیش کہ پسیناں بواقعہ مثل زنند و دزداں دست کوتہ نکنند تا دست شان کوتاہ نکنند قطعہ

نرود مرغ سوے دانہ فراز　　چوں دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگراں　　تا نگیرند دیگراں بتو پند

حکمت آں را کہ گوش ارادت گراں آفریدہ اند چوں کند کہ بشنود و آں را کہ کمند سعادت می برد چہ کند کہ نرود قطعہ

شب تاریک دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو ره دهی کسی گم نکند — وآن را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام. بیت

غمی کز پیش شادمانی بری — به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار. فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار — تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد. بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی — کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن. قطعه

دونان نخورند و گوش دارند — گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن — زر مانده و خاکسار مرده

حکایت درویشی به مناجات در می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کردی که مر ایشان را نیک آفریدی ـ

حکایت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا

بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می‌باید ولیکن سه یک برمی‌آید هیهات

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان
ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند قطعه

آنکه حظ آفرید و روزی ساخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر قطعه

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس
بر این است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت‌جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از او بستانند و مزد سرهنگی

انتخاب از بوستان

باب اوّل در عدل و رائے و تدبیر جہانداری

حکایت

شنیدم کہ دارائے فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گلہ بانے بہ پیش شہنشہ برآورد تعلق زکیش
بصحرا در از دشمنان دار باک کہ در خانہ باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بہ دل خروش کہ دشمن نیم در ہلاکم مکوش
من آنم کہ اسپان شہ پرورم بخدمت درین مرغزار آورم
ملک را دل رفتہ آمد بجائے بخندید و گفت اے نکوہیدہ رائے
ترا یاوری کرد فرخ سروش وگرنہ زہ آوردہ بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنان است در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمی‌دانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار — که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقل است و رای — تو هم گلهٔ خویش داری بپای
درآن دار ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
درآن حال پیش آمدم دوستی — از و مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود　　خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی　　چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست　　چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید　　مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان　　نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست　　کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک　　ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه　　نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق　　نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد　　غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش　　نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمدالله ارچه ز ریشش ایمنم　　چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست　　که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد　　بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان　　کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل　　سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دل فروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب | شنیدند می گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم | که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست | که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دست است خاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر بر نداری ز بالین گور

گفتار

همی تا برآید به تدبیر کار | مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست | به نعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند   بتعویذ احسان زبانش به بند
عدو را بجای خسک زر بریز   که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و بوس   چو دستی نشاید گزیدن ببوس
به تدبیر رستم در آید به بند   که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست   پس او را مراعات چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره   که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش   کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر   که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد   نه مردی است بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ   به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست   حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ   وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار   ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب   نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست   که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن در آمد بعجز از درست — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سال خورد
در آرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کز آن سو که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش — و گر در میان لبس دشمن بپوش
و گر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن شود راه ها — حذر کن نخست از کمین گاه ها
میان دو لشکر چو یک روزه راند — سر پنجه زور مندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی میفگن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بنیزه و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار

باب دوم در احسان

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهائی ز بند بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت زرش بود و یارای خوردن نداشت

نخوردی که خاطر بیاسایدش — نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوان مرد را زر بقائی نکرد — بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو — کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نای آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند — که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو هشیار و آنگه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش — که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخن‌های سعدی مثال است و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

باب سوم در عشق

مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره — که ناگه بکشتش پری چهره
همی گفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریہ بر گورِ مقتول دوست ‌ ‌ ‌ برو خرمی کن کہ مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوے از مرض ‌ ‌ ‌ چو سعدی فرو شوے دست از غرض
فدائے ندارد ز مقصود چنگ ‌ ‌ ‌ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینہار ‌ ‌ ‌ وگر میروی تن بطوفاں سپار

باب چہارم در تواضع

حکایت طوّاف عسل

شکر خندۂ انگبیں میفروخت ‌ ‌ ‌ کہ دلہا ز شیرینیش می بسوخت
نباتے میاں بستہ چوں نیشکر ‌ ‌ ‌ برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زہر برداشتے فی المثل ‌ ‌ ‌ بخوردندے از دستِ او چوں عسل
گرانے نظر کرد در کار او ‌ ‌ ‌ حسد برد بر زورِ بازار او
دگر روز شد گردِ گیتی دواں ‌ ‌ ‌ عسل بر سر و سرکہ بر ابرواں
بسے گشت فریاد خواں پیش و پس ‌ ‌ ‌ کہ ننشست بر انگبینش مگس
شبانگہ چو نقدش نیامد بدست ‌ ‌ ‌ بدلتنگ روئی بکنجے نشست
چو عاصی ترش کردہ رو از وعید ‌ ‌ ‌ چو ابروے زندانیاں روزِ عید
زنش گفت بازی کناں شوے را ‌ ‌ ‌ عسل تلخ باشد ترش روے را

حرامت بود نان آنکس چشید   که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت   که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست   چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام   برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی   برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست   هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت   پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب   چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری   که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز   که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت   من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست   که بند غم امروز برپای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی   که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ   درآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صاحب شنید — دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب — ز چشم خلائق فرو بست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند — بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود — فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل — نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز — معطرکنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت — بخندید و در روی درویش گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر — شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت — که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی — بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب — که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع — که سوزیش در سینه باشد چو شمع

باب ششم در قناعت

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبرده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاه است و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاه است و گر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست — ق برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

باب هشتم در شکر

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز — مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار — همی گسترد اندر بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ — وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند — که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش — که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام — تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و منّ از هوا — رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست — ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک — زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت — که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد — بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبان است و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک — ق — که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند — ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

باب دهم در مناجات

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده در حرم
که می گفت با حق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم — ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرومانده با نفس اماره ایم
نمی‌تاند این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور — نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلالم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است ‌ ‌ ‌ گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد ‌ ‌ ‌ بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم ‌ ‌ ‌ که صورت نه بندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند ‌ ‌ ‌ کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی ‌ ‌ ‌ مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر ‌ ‌ ‌ غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست ‌ ‌ ‌ اگر من ضعیفم پناهم قوی است
خدایا بغفلت شکستیم عهد ‌ ‌ ‌ چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما ‌ ‌ ‌ همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی ‌ ‌ ‌ چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می برم ‌ ‌ ‌ که حکمت چنین میرود بر سرم

فرہنگ الفاظ

صفحہ	لفظ	معنی
۱	سائر	تمام
”	استبصار	بصیرت۔ دانائی۔ بینائی
۲	صعب	سرکش۔
”	مبارزت	جنگ۔ لڑائی۔
۳	غُرفہ	کھڑکی
”	بذل	بخشش۔ عطا
”	منفذ	نکلنے کی جگہ
”	ملاذ	جائے پناہ
”	منیع	استوار
”	قُلہ	پہاڑ کی چوٹی
”	ماوا	لوٹ کر آنے کی جگہ
”	ملجا	پناہ کا مقام

صفحہ	لفظ	معنی
۳	نسق	دستور۔ طریقہ
〃	ممتنع	روکنا۔ باز رکھنا
۴	گردول	جمّہ ثقیل
〃	میل	سلائی
〃	شعب	درّہ۔ غار
〃	کتف	کندھا
〃	ریعان	آغاز
۵	گردگان	آخروٹ
۶	مغارہ	غار۔ درّہ
۷	شوربخت	بدنصیب۔
〃	مقبل	خوش نصیب
۸	شپرہ	چمگادڑ
〃	کربت	سختی۔ مصیبت
〃	ارتفاع	آمدنی
۹	منازعت	جنگ کے لیے آمادہ ہونا

صفحہ	لفظ	معنی
۱۰	سکان	کشتی کا پچھلا حصہ
۱۱	تودیع	وداع ہونا
۱۳	صرہ	تھیلی
"	غربال	چھلنی
"	خبرت	باخبر
۱۴	متبذر	خراج
"	کفاف	روزی
"	تقتیر	خرچ
۱۵	مصارعت	مقابلہ کرنا
"	متسع	وسیع
"	غریو	شور، نعرہ، تحسین
۱۷	بزہ	گناہ
"	متابعت	اطاعت کرنا
"	معاتبت	غصہ کرنا
۱۸	ستیّاد	مکار

صفحہ	لفظ	معنی
۱۸	سبیل کنند	روانہ کریں
۱۹	آہک	چونا
"	صیف	گرمی
"	شتا	جاڑا
۲۰	حُراث	کاشتکار
۲۱	استظہار	بھروسہ کرنا - مدد چاہنا
۲۲	حصا	کنکریاں
"	مودت	دوستی
۲۳	قزاگند	ایک قسم کا کپڑا جس میں کچا ریشم بھرا ہوتا ہے جسے لڑائی میں پہنتے ہیں تاکہ تلوار کا اثر نہ ہو۔
"	ابریق	لوٹا
"	جُل	جھول
"	درج	ڈبہ
"	علفہ زار	چراگاہ

معنی	لفظ	صفحہ
پانی کا حوض	برکہ	۲۴
کنڈی جس میں گندا پانی جمع ہو۔	منجلاب	//
کھوٹا	دغل	//
حریص	مولع	//
پختہ	کلاسہ	۲۵
بالاخانہ	طارم	۲۶
چوپائے	ستوراں	//
تھکا ہوا	ستوہ	۲۷
شتر بزرگ	بختی	//
دوزخ کی منزلیں	درکات	۲۸
پیوند	رقعہ	۳۳
ایک چھوٹا وزن	سنگ	//
دربان	بوّاب	۳۵
کسی کام پر لانا	تحریض	۳۶
پناہ	کہف	۳۹

صفحہ	لفظ	معنی
٣٩	مکارم	جمع مکرمت بمعنی نوازشیں
"	ارامل	مسکین – بے توشہ
"	جیران	ہمسایہ
"	اعتاق	غلام کو آزاد کرنا
"	مزکّی	زکاۃ دیا ہوا مال
"	مصئون	محفوظ
٤٠	عشا	رات کا کھانا
"	پسیچ	رخصت کا وقت
٤١	وقاحت	بے حیائی
"	معجب النفور	نفرت کرنے والے
"	مفتتن	فتنہ اٹھانے والے
"	منّ و اذیٰ	منت و احسان
٤٢	محک	کسوٹی
٤٣	کعب	ٹخنہ
"	احصان	پاکدامنی

صفحہ	لفظ	معنی
۴۳	حدث	لڑکا
〃	خبثی	بدذاتی
〃	یغما	لوٹ
۴۴	بیذق	شطرنج کا مہرہ پیادہ
〃	سقط	بُرا بھلا
۴۵	مکارہ	سختی
〃	ضجور	تنگ دل
〃	مہین	سردار۔ بہت بزرگ
〃	بہین	سب سے بہتر
〃	ملاہی	کھیل کود
〃	نعم	ہاں۔ بیشک
〃	مکنت	دولتمندی
۴۶	دُون	کمینہ
〃	ثغور	کفار کے ملک کی سرحدیں
〃	ما مضا	گزری ہوئی باتیں

معنی	لفظ	صفحہ
لڑائی ۔ بدلہ	نجازا	۴۶
شرکت	انبازی	۴۸
چاپلوسی	تملق	۴۹
کمان کا چلہ	زِہ	"
دُم	ذنب	۵۰
پیونددار	مرقع	"
سست	متہاون	۵۱
افسوس	تغابن	۵۲
نیلا	ازرق	"
پُرانا کپڑا	خلقان	"
جھولی ۔ تھیلی	انبان	"
ترکاری	تره	"
ذلت	ذل	"
ریتی	سوہان	۵۳
بزرگ ۔ جلیل القدر	اجل	۵۴

صفحہ	لفظ	معنی
۵۷	مقامر	جواری
۵۹	نخیل	کھجور کا باغ
"	شخ	شاخ
۶۰	سفیہ	نادان۔ کم عقل
۶۲	خسک	گوکھرو
۶۳	ہیجا	لڑائی
"	لبس	لباس
"	پڑوپیں	برچھی
۶۵	میزر	چادر
۶۸	حربا	گرگٹ
۷۰	ابدال	اولیا
۷۱	میغ	کالے بادل
۷۲	نحل	شہد کی مکھی
"	من	من وسلوی
"	رطب	خرمہ

صفحہ	لفظ	معنی
۷۲	نوا	خرمے کی گٹھلی
//	دد	درندے
//	دام	چوپائے
//	سمک	مچھلی جس پہ دنیا قائم ہے
//	بیور	دس ہزار
۷۳	ظلام	جمع ظلمت بمعنی تاریکی